



پیغام عشق

قسمت ششصد و هفدهم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۷۴ همراه با امراض و بیماری‌های منِ ذهنی.



برنامه ۸۷۴ و بیان کردن امراض و بیماری‌های منِ ذهنی من را بر آن داشت که دوباره درونم را بازبینی کنم و مورد ارزیابی قرار دهم و گوشه‌ای از چارچق ایازم را بکشایم.

در ابتدا «الست» یعنی:

قرارداد و پیمان‌نامه بین انسان و خداوند که از روز ازل به ثبت رسیده است و من فقط نامی از آن شنیده بودم که خداوند از ما پیمان گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ و ما گفته بودیم: آری و این که خداوند در ما از روح خود دمید و به این جسم خاکی ما جان دوباره بخشید. فقط همین اندازه می‌دانستم.

👉 و نمی‌دانستم که من امتداد او هستم و منظور از آری و بله گفتن روز الست چه بود؟

👉 و نمی‌دانستم که پذیرش اتفاق این لحظه و فضای درون را باز کردن همان آری گفتن و بله‌گوییان بودن روز الست خداوند است، اتفاقات می‌افتادند و من هم در اتفاقات اتفاق. و با رویدادها و وضعیت‌ها حال درون و بیرونم تغییر می‌کرد و مرا با خود غرق می‌ساخت، و از آن‌ها زندگی می‌خواستم.

👉 و نمی‌دانستم که نیازی به آن‌ها ندارم و از همان آغاز بی‌وفای خود را شروع کرده بودم و نقش و اراده خداوند را نادیده انگاشته، و اتفاقات پی‌درپی برای بیداری من فرستاده می‌شد و من در ذهن بیمار خود با عقل جزوی و ناقص منِ ذهنی قضاوت می‌کردم و خود را بر کرسی خداوند قرار داده و به مقاومت کردن خود را مشغول.

👉 و نمی‌دانستم که من از جنس بی‌نهایت یعنی فضاگشایی عمیق و ریشه‌دار او می‌باشم و می‌توانم در برابر تمامی اتفاقات، فضای درونم را باز کنم و هرچه بیشتر باز کنم، فضاگشایتر می‌شوم.



👉 و نمی‌دانستم که من از جنس ابدیت او هستم، و هیچ مرگی برایم نیست و خارج از دو زمان مجازی گذشته و آینده می‌باشم و همواره در این لحظه ابدی و جاودانه، مستقرم و پایدار.

👉 و نمی‌دانستم که خداوند و زندگی برایم کافی است و در چیزهای آفل و گذرا زندگی نیست و آن‌ها نمی‌توانند به من زندگی ببخشند.

🌸 و «منظور» یعنی: هدف بیرونی و درونی پروردگار از خلقت ما چیست؟ چرا خداوند مهربان ما را آفریده است؟

👉 و من نمی‌دانستم که چرا پا به این جهان مادی گذاشته‌ام و هدف از آفرینش من چه بود؟

👉 و نمی‌دانستم که منظور درونی خداوند این است که من گنجی پنهان هستم که می‌خواهد هشیارانه در من به خودش زنده شود.

👉 و نمی‌دانستم که منظور بیرونی حضرت حق ریختن خرد و خلاقیت او در تمامی کارهایم می‌باشد، که تا بتوانم در خدمت زندگی و خداوند بوده و به دیگران خدمت کنم.

👉 و نمی‌دانستم که جلوی جریان و چرخه زندگی و خرد بی‌منت‌های کائنات که هم مرا اداره می‌کند، و هم همواره در خلق کار جدیدی ست و هر لحظه روی من کار می‌کند را نمی‌توانم، بگیرم و مانع و سد راه زندگی و خداوند و خودم شوم. چرا که هدف درونی و بیرونی او زنده کردن من به خودش است که همان وفاداری به عهد الست می‌باشد.

🌸 و «بیماری من می‌دانم» که خود را در من ذهنی همدان و همه‌چیزدان می‌دانیم و خرد کل را نادیده قلمداد می‌کنیم. من باتوجه به بیماری همسرم خود را عقل کل می‌دانستم. و او را که چون فردی بیمار است نادان فرض کرده که هیچ چیزی نمی‌داند. و همواره سعی‌ام بر این بود که حرف‌های خود را بر کرسی بنشانم تا او را ضایع کنم و در این راه و هدف دنبال اسباب و علل‌های بیرونی می‌گشتم، و در افسانه‌سازی‌های من‌ذهنی‌ام بیشتر فرومی‌رفتم و به مقاومت و قضاوت کردنم



بیشتر ادامه می‌دادم. و اتفاقات را برحسب دانش من ذهنی خود خوب و بد می‌کردم. اگر اتفاقی به نفع من تمام می‌شد خوشحال و خندان و اگر اتفاقی بد بود خود را قربانی اتفاق.

این شده بود داستان زندگی من که به جای این که زندگی در لحظه و شادی بی سبب را تجربه کنم، خود را در دردها مخفی می‌کردم و همیشه از آن‌ها کمک و یاری می‌طلبیدم و با دست‌هایم سد را هم می‌شدم و اجازه به زندگی نمی‌دادم که خرد خود را در من جاری سازد. و با داشتن بیماری من می‌دانم پیرو تقلید از دیگران بودم که می‌گفتند: افسوس که هم‌چین همسری داری. و آن قدر در بیماری فرومی‌رفتم که اجازه حرف زدن و حتی فرصت فکر کردن به حرف‌های همسر را هم به خودم نمی‌دادم. و گوش من ذهنی‌ام پر شده بود از رنجش‌ها و دردهایی که برایم ایجاد کرده بودم و پیغام‌های زندگی را نمی‌شنیدم و برایم معنا و مفهومی نداشت. در ذهنم به دنبال حس ترحم‌طلبی و تأیید از دیگران بودم که برایم دل‌سوزی کنند تا من بیشتر خودم را قربانی بدانم. شده بودم یک عروسک خیمه‌شب‌بازی که فقط با اتفاقات به چرخش درمی‌آید. و این بیماری من می‌دانم هیچ‌گونه نیروی و خرد و عشق و زندگی را از عهد الستش در من باقی نگذاشته بود. و حتی دانش معنوی خود را با دانش من ذهنی اضافه کرده بودم و کارم گریه کردن و نالیدن شده بود، آن هم با مرکز پر از انباشتگی‌ها. 🖐️ و نمی‌دانستم که درونم سنگی‌ست و به سنگ‌ها ارتعاش می‌کند و جسم‌های سنگی را می‌بیند و آن‌ها را به سوی خود جذب می‌کند.

🌸 و جف القلم: و قلم صنع خداوند را با من می‌دانم در دست‌انگیز گرفته و در دردهایم گم شده بودم. و خواب شبانه از من گرفته شده بود و روزبه‌روز لاغر و لاغرتر می‌شدم و صبح خواب‌آلوده و کسل به محل کارم حاضر. همسر مواد مصرف می‌کرد و من هم بیماری اعتیاد را. و غافل از این که خودم هم شده بودم، مصرف‌کننده اعتیاد. و با «جف‌القلم» دردها و رنجش‌ها و غصه‌ها را برایم می‌نوشتیم و قانون جذب کائنات هم آن‌ها را جذب می‌کرد و به من خوراک و روزی می‌داد. و باتوجه به وضعیت‌های بیرونی و درونی خداوند داستان زندگی‌ام را می‌نوشت و اصلاً از قانون قضا و قدر و کُن و فکانش اطلاعی نداشتیم. و آگاه نبودم که او فرمانده است و همه کائنات گوش به فرمان او. و اوست که به قضا و قدر فرمان بشو و



می شود می دهد و قانون کن و فکانش هم آن را اجرا می کند. و من جلوی قضا و قدر با دانش ذهنی همراه با افسانه سازی هایم بلند می شدم و قد علم می کردم. و دردهای گذشته ام را همیشه تکرار و این من بودم که داستان زندگی خود را می نوشتم. و به ناز کردن و رد نیاز از زندگی که من احتیاج به کمک خداوند ندارم، را ادامه می دادم. چرا که آگاه نبودم که این اوقات تلخی ها و سختی هایی که برایم پیش می آید همه از ناز کردن من است و بیماری من می دانم. که نمی خواستم به عجز و ناتوانی خود پی ببرم. کیفیت هشیاری درونی و بیرونی ام، همراه با کیفیت زندگی مادی ام به شدت پایین آمده بود. و با این افسانه من می دانم دچار «پندار کمال» شده بودم چون همسر بیمارم نمی توانست به من زندگی بدهد و مرا خوش بخت کند. به فرزندانم رجوع کرده بودم و گم گشته خود را در آن ها می یافتم و می خواستم که این خلاء و کمبود را از طریق آن ها جبران کنم. شروع کردم به درس دادن همراه با تنبیه کردن آن ها که مطابق میلم در مدارس خاص بتوانند، درس بخوانند. از آن جایی که خودم در دانشگاه خوبی درس خوانده بودم پندار کمال داشتم که آن ها هم در دانشگاه های بزرگ قبول بشوند و ادامه تحصیل بدهند. و دیوار توقع و انتظارم به شدت بالا رفته بود و غافل از این که بیشتر آن ها را از خود دور می کردم و متنفر. و آن ها بزرگ و بزرگ تر می شدند و من هرگز شاهد بزرگ شدن آن ها نبودم. و زندگی پارکی برای خودم و دیگران فراهم کرده بودم و نمی توانستم بی نظمی جنگل را قبول کنم. و بپذیرم که نه تنها قربانی من ذهنی ام شده ام بلکه قربانی حالات کمال طلبی خود هم همین طور، که چطور و چگونه می توانم آن ها را به اوج برسانم تا کمبودها و نواقصم را بتوانم بپوشانم. همسرم را می خواستم که مجبور به ترک اعتیاد کنم و فرزندانم مطابق میلم در رشته های مورد علاقه من درس بخوانند. بدون این که به احساسات و استعداد و نیازها و علاقه های آن ها توجه ای داشته باشم.

🍃 و نمی دانستم که بیماری کمال طلبی بسیار خطرناک است و مرا در دردهایم نگه می دارد و همواره به دنبال فرصت می گردد که کارهایش را به آینده موکول کند.

🍃 و نمی دانستم که بیماری کمال طلبی نظم پارکی ست و نظم قضا و زندگی نظم جنگل و هم چنین به حيله کاری و منظوره های ذهنی خود ادامه می دادم و در من ذهنی نااصل کار. و از خویشتن خویش بیگانه و خود را گم کرده و حیران و



فراموش کار و حيله گر و مکار و دورو و منافق. که فکر و عملم با هم یکی نبود و در درون یک چیزی بودم و در بیرون چیزی دیگری.

🌸 و معنای فضاگشایی و پذیرش و تسلیم را هم نمی دانستم، که طبیعی ترین کار ما صلح و آشتی با زندگی ست که با مرکز عدم می تواند خداوند برکات و انرژی و خرد خود را در زندگی ام جاری سازد. و از طریق همین فضای گشوده شده است که وضعیت ها و رویدادهای مرا تغییر می دهد. و تسلیم به معنای ضعیف بودن نیست و بایستی یک جایی به این هیاهوی ذهنی ام پایان می دادم و در برابر شرایط زندگی و بیماری همسرم کوتاه می آمدم و به زندگی اعتماد می کردم. و اتفاق لحظه را قبول و زندگی ام را همان گونه که هست، می پذیرفتم، باید همسرم را به عنوان یک قرین قبول می کردم و در برابرش فضاگشایی. که آمده است که مرا فضاگشا سازد و این طرح زندگی ست که من و او باید در کنار هم دیگر رشد کنیم و تمرین معنوی. و این تسلیم و فضاگشایی به این معنا نیست که من از شرایط موجود راضی هستم بلکه در برابرش باید فضا را باز کنم تا خرد زندگی چهار بَعدم را سالم گرداند.

👉 و نمی دانستم که

🌸 ریب المنون که بُرنده شک است برای من است که بی اعتمادی مرا تقویت کند. که چرا می ترسی؟ و چرا اضطراب و نگرانی داری؟ این حوادث و این گفت و گوهای ذهنی که در درونت شکل می گیرد را رها کن، و به زندگی اعتماد. و شک و تردید را از خودت دور ساز. و بدان که اعضای خانواده ات نیروی برتری دارند که تمامی کائنات را اداره می کند و اداره کردن زندگی شخصی تو که برای او کاری ندارد.

👉 و نمی دانستم که

🌸 کرْمنا و کوثر دارم که همواره همراه من است و با من متولد شده است و به رایگان و فراوان در اختیارم. و فقط کافی ست که از جنس او بشوم و بدانم که من امتداد زندگی هستم و تمامی برکات و ثروتش را در من نهادینه ساخته تا مرا به خودش



زنده کند. و سرمایه‌اش تمامی ندارد و هرچه بیشتر خرج کنم بیشتر برایم فراهم می‌سازم. و این در صورتی امکان‌پذیر است که:

🌸 قانون بده و بستانش را رعایت کنم.

و در صورتی امکان‌پذیر است که: دست از این همانیدگی‌ها بردارم، و مرکز و درونم را که خانه خداوند است و صاحب‌خانه اصلی اوست را با آب و خرد زندگی شست‌وشویی دهم و جلا و صفا بخشیم. و باید در این راه هزینه کنم و خرج، و باید در این راه هم‌هویت‌شدگی‌هایم را به مشتری دائمی که همواره چراغ به دست منتظر است که راه را برایم روشن و مسیر را برایم هموار سازد بدهم. که تا بتواند مرا در آغوشش قرار دهد. و باید به جراح بزرگ زندگی اعتماد کنم، که می‌خواهد این دُمَل چرکین بزرگ همانیدگی‌ها را که الآن کاملاً رسیده و شناسایی شده است را با تیغ جراحی صبر و شکیبایی و فضاگشایی و پذیرش و تسلیم و رضایت‌مندی بشکافد. تا آهسته‌آهسته با دنبه نرم و چربش که همان شادی بی‌سبب و ذوق آفرینندگی و عقل و هدایت و حس امنیت را روی آن بگذارد.

پس بگذار و بگذر.

و سپس بپذیر و جاری شو.

تا بتوانی دربرگیری.

🌸 این بود گوشه‌ای از چارچق ایازم. 🌸

خداوند را هزاران بار شکر و سپاس که برنامه گنج حضور است و آقای شهبازی نازنین، که این آگاهی و تفکر و جهان‌بینی جدید را در من به‌وجود آورد.

و خداوند را هزاران بار شکر و سپاس که توسط دو برادر نازنین و عزیزم حسین و رضا که مرا با این برنامه نفیس و ارزشمند گنج حضور آشنا کردند.



و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تُوپی است 🌸

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.

با عرض پوزش از طولانی بودن مطالب.





🌱🌱🌱 به نام خداوند بخشنده مهربان 🌱🌱🌱

🌻 باسلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان 🌻

🌻 دیوان شمس غزل ۸۲۳ - از برنامه ۸۶۸ 🌻

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

عمر بر اومید فردا می‌رود

غافلانه سوی غوغا می‌رود

ما با این که می‌دانیم مدتِ عمر ما برای زندگی در این دنیا محدود است، نه تنها از آن برای زندگی کردن درست استفاده نمی‌کنیم، بلکه دائماً در تصور این هستیم که زندگی ما در آینده است و غافل از این لحظه هستیم و تلاش ما برای آینده‌ای که وجود ندارد می‌باشد، و هر لحظه عمر ما تلف می‌شود و هر بار خیلی دیر متوجه می‌شویم که ضرر کرده‌ایم. ولی باز هم درس نمی‌گیریم، چون با دیدن ذهنی در تلاش هستیم و مسائلی که خودمان پدید می‌آوریم هر لحظه ما را از این لحظه طلایی به گذشته و آینده مشغول می‌دارد و غافلانه و به‌طور مُستَمَر در غوغایی که خودمان در ذهن درست کرده‌ایم به دنبال زندگی می‌گردیم، اما محال است که در ذهن آن را پیدا کنیم. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

روزگار خویش را امروز دان

بِنگرش تا در چه سودا می‌رود

ای هشیاری من، توجه کن و این گونه به قهقرا مرو! برگرد و ببین چگونه و چرا از این لحظه دور می‌شوی؟ بیدار شو و بنگر، ببین، چگونه در این سودای ذهنی قرار گرفته‌ای، برگرد و لحظه‌ای به آن نگاه کن.



برگرد و لحظات زیبایی را که در هر لحظه از دست داده‌ای را از گذشته و آینده نجات ده، از این منیتت، از این شیطانِ درونت، نگاه کن به زیبایی آن، او را دریاب، بنگر به توانایی‌هایت، به وجود خدایت، بنگر که چگونه و چه عاشقانه تو را فریاد می‌زند در هر لحظه، برگرد 🌱.....



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

گه به کیسه، گه به کاسه عمر رفت

هر نفس از کیسه ما می‌رود

لحظات زیادی در زندگانی ما صرف شد و از دستمان رفت که گاهی برای داشته‌ها سپری شد و به دستشان آوردیم و لحظاتی هم تلف شد که آن داشته‌ها را از دست ندهیم و بیشترشان کنیم، ولی لحظه‌ای که بیدار می‌شویم و این موتور خواستن از کار می‌افتد متوجه بی‌ارزشی آن داشته‌ها می‌شویم، متوجه می‌شویم به جای سود چه ضررهایی به ما رسانده است، اما دقت نداشتیم که جلوی این آسیب را به موقع بگیریم، و هر لحظه و هر نفسی و هر تلاشی که برای داشتن آن‌ها انجام دادیم از دستمان رفت و دیگر بر نمی‌گردد و کیسه ما خالی خالی مانده است، ولی اگر یک لحظه رهایشان کنیم آن نداشتن یعنی سود، یعنی منفعت، یعنی قدم گذاشتن عشق به مرکزمان، آن موقع چه زیباست، لحظه با عشق یکی شدن، غرق شدن، بهترین بودن و بهترین شدن. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

مرگ یک یک می‌برد وز هیبتش

عاقلان را رنگ و سیما می‌رود



انسان یک زمانی خواهد مُرد، که با عقل منِ ذهنی‌اش در موقع مُردن از شدتِ ترس رنگ از صورتش می‌پرد و به‌سختی جان خواهد داد، چون هشیار نیست که نامیرست، هشیار نیست که خود زندگی‌ست و به‌سویِ هشیاری کُل می‌رود، برای همین در چنین شخصی مُردن به‌سختی صورت می‌گیرد، درحالی‌که اگر قبل از مُردن به منِ ذهنی‌اش مُرده بود، این‌گونه جان نمی‌کند و چه‌بسا با آرامش و شادی به دیار باقی می‌رفت. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

مرگ در ره ایستاده منتظر

خواجه بر عزم تماشا می‌رود

مرگ سر راه هر انسانی منتظر ایستاده و فرصت هر شخص محدود و معلوم است، انسانی که در منِ ذهنی به‌دنبالِ شکار چیزهای این‌جهانی مشغول می‌باشد در موقع مرگ ضرر خواهد کرد و به‌سختی دل می‌کند و می‌میرد، اما انسان زنده‌شده با رویی گشاده و باز به‌سویِ مرگ خواهد رفت و با مُردن زنده‌تر خواهد شد چون قبل از آن به منِ ذهنی مُرده است. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۲۳

مرگ از خاطر به ما نزدیکتر

خاطرِ غافل کجاها می‌رود؟

مرگ حتی از لحظه‌ای فکر کردن به ما نزدیک‌تر است، با زنده شدن به خدا مُردن به منِ ذهنی در ما به‌وجود خواهد آمد، اما ما در منِ ذهنی آن قدر در غفلت و افکار پوچ می‌باشیم که هر لحظه از این منظور زنده شدن به خدا غافل می‌شویم، و



دائماً در افکار پوچ غوطه‌ور هستیم و در غفلت به‌سر می‌بریم که ما را به ناکجا آباد خواهد برد، کافی‌ست با حضور ناظر و برگشتن به این لحظهٔ ابدی و صبر و فضاگشایی به تمام کارهایش خاتمه دهیم. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۸۲۳

تَن مِپَرور، زانکه قربانیست تَن

دل پِروَر، دل به بالا می‌رود

ای انسان، کم‌تر به این مَنیتت بَها ده، کم‌تر او را بزرگ کن، این انرژی و نیروی خدایی را صرف او مکن، کم‌تر این کیسهٔ ذهن را با ستیزه و دَرَد و همانیدگی‌ها پُر کن، یعنی اصلاً پُر نکن، بگذار کیسه‌ات تُهی باشد، بگذار فقر خدایی یعنی فقر نسبت درد و بدی و همانیدگی‌ها و آلودگی‌های ذهنی را به‌دست آوری و روح آن را تجربه کند. برای رسیدن به این مرحله باید صبر داشته باشی، ساکن و سکوت باشی، فضاگشا باشی تا بتوانی خدایت را در درونت ببینی، با این کار زمانی خواهد رسید که گردوغبار خواهد نشست و تو بالاخره سوار را «خدا» را خواهی دید، آن موقع دل «روح» را پرورش ده که بالاخره در هر حالتش روح توست که به بالا خواهد رفت، ولی جسم تو به خاک سپرده خواهد شد و حتی من‌ذهنی هم در موقع مُردن با خفت متلاشی خواهد شد. 🌱



مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۸۲۳

چرب و شیرین کم ده این مُردار را

زانکه تَن پِروَر رسوا می‌رود



پس ای انسان، به مُردار منِ ذهنی کم تر لقمهٔ چرب و شیرین همانیدگی‌ها و باورها و دردها را بده، کم تر تنِ او را پیرو، که او هر لحظه در رسوایی به‌سرمی‌برد و موقع مُردن هم با رسوایی جان خواهد داد، لحظه ای برگرد، توجه کن، تمرکز کن، ببین، این تو هستی، این خدایت توست که بیدار و هشیار و باشعور است. پس کجاست آن وفاداری تو؟ کجاست آن شکرگزاری تو؟ کجاست آن قدردانی و عاشقی تو؟ لحظه‌ای توجه در تو می‌تواند شوری به پا کند که تا ابد برای تو ماندگار بماند. برگرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۸۲۳

چرب و شیرین ده ز حکمت روح را

تا قوی گردد که آن جا می‌رود

ای هشیاری بیدار شو و این روح خدایتت را تا قبل از دیر شدن شاهد شیدایی ده، بگذار این بار حکمت و بزرگی، روح را پرورش دهد و در تو زنده و قوی تر شود، آن موقع مشاهده خواهی کرد که این روح خدایی تو را به کجاها خواهد برد، به سوی گنج حضور و یکتایی و قرین شدن با دوست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۸۲۳

حکمتت از شه صلاح الدین رسید

آنکه چون خورشید یکتا می‌رود

ای انسان، بدان که این حکمت در شه صلاح‌الدین دوست مولانا از سوی آن خورشید یکتا به‌سویت آمده، آن فضای گشوده‌شده، حکمت و خرد و فراوانی را داراست، نه از سوی من‌ذهنی. این را بدان که حکمت در من‌ذهنی از زمینهٔ حضور



نمی‌آید و بدون حضور، دردناک و خطرناک و آسیب‌رسان می‌تواند باشد. زمانی که ما به خودمان توجه می‌کنیم و برای خودمان ارزش قائل می‌شویم و عزت نفس را در خودمان رشد می‌دهیم، باید متوجه باشیم که چه چیزی می‌شنویم، چه چیز می‌گوییم؟ چه چیز می‌خوریم؟ کجا می‌رویم یا چه کاری انجام می‌دهیم؟ یا چه می‌بینیم؟ آن موقع است که دریچه قلب ما به سوی خورشید یکتایی باز می‌شود و گرما و نور آن خورشید را که بر قلب و روح و روانمان می‌تابد را می‌توانیم حس و درک کنیم. ولی در من‌ذهنی این انرژی می‌تابد ولی ما نه قدر می‌دانیم و نه حس و درک داریم و نه حضور را متوجه می‌شویم، چون در هر حالتی خداوند به همه چیز توجه دارد. دیگر این مسئولیتش با ماست که در چه حالتی و چگونه آن را می‌گیریم و حس و درک می‌کنیم.

جز سکوت من کی هستم؟ من همسرم؟ من فرزندم؟ من باورهایم هستم؟ من داشته‌هایم هستم؟ دردهایم هستم؟ ترسم هستم؟ حسادتم هستم؟ من کی‌ام؟
 جز سکوت هیچ چیز نیستم، من نیستم‌ام، هستی من اوست «خدا».

با تشکر و احترام

حدّاد هستم از کرج



با سلام بر پدر معنوی استاد شهبازی و همراهان گنج حضور بر گرفته از برنامه ۸۷۴

🌸 کرمننا و کوثر

کرمننا به بزرگداشت مقام انسان و کوثر به بی‌نهایت فراوانی زندگی اشاره می‌کند. خداوند بی‌نهایت است و می‌خواهد این بی‌نهایت خودش را در انسان یعنی همه انسان‌ها را زنده کند.

🌸 انسان هم خواص حیوان را دارد و هم خواص فرشته یعنی یک فرم دارد و در اصل انکار فرم است.

🌸 این که در بین تمام آفریدگار انسان اولین باشنده‌ای است که می‌تواند هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت زندگی تبدیل شود، مقام بزرگی است، مقام کرمننا است.

🌸 کرمننا و کوثر

🌸 میل ضربان تکاملی زندگی این است که من‌ذهنی در ما رشد کند ما به عنوان من‌ذهنی مقاومت می‌کنیم و درد می‌کشیم، علت درد کشیدن‌های ما همین است.

🌸 کرمننا و کوثر

🌸 کرمننا یعنی ما با شاه زندگی یکی هستیم، هشیارانه خود را شناسایی می‌کنیم و علاقه حرص و نیازمندی ما به جهان و هم‌هویت‌شدگی‌ها قطع می‌شود. وقتی این چنین شود ما به بی‌نهایت فراوانی و کوثر زندگی را تجربه می‌کنیم.

🌸 کرمننا و کوثر

🌸 هرچه بیشتر به بی‌نهایت زندگی زنده شویم، فراوانی و رواداشت عمیق تجربه می‌کنیم، تمام برکات زندگی را برای خود و دیگران روامی‌داریم این کوثر است.

🌸 کرمننا و کوثر



🌸 کمال طلبی حرص و نیازمندی به جهان محدود است در واقع کل من ذهنی محدودیت است کمیابی اندیش است، نه فراوانی کوثر دید محدودیت مانع از پخش برکات زندگی در این جهان و برخورداری ما و دیگران می شود، ایجاد مقایسه و حسادت می کند.

🌸 کرمننا و کوثر

🌸 اندازه گیری با خط کش ذهن را فلج می کند در بی نهایت اندازه گیری معنی ندارد و بی نهایت زندگی برای همه انسان ها هست.

🌸 کرمننا و کوثر

🌸 طرح زندگی برای انسان یک طرح عالی است ما با ذهن خود آن را خراب می کنیم اگر عنایت زندگی در شست و شوی خراب کاری های ما و آثار آن ها نبود خودمان را نابود کرده بودیم.

🌸 با تشکر پروین از مهاباد



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com